

پسر میرزا قلندر خان هستم

محمد ملا محمدی

● تصویرگر: سید میثم موسوی

چهارگوش خان در آن سوی شهر داشت سوار بر الاغش به جایی می‌رفت که صدایی شنید. گوش‌هایش تیز شدند. الاغش را به سمت کوچهای حرکت داد. جوانکی را دید که سینی نقل و نبات روی سر گرفته، به سمت خانه‌ای می‌رود.

— آهای جوانک به کجا می‌روی؟

جوانک ایستاد. هوا نه سرد بود نه گرم.

— به عروسی می‌روم؛ دو تا کوچه پایین‌تر.

چهارگوش خان خوش حال شد. احساس کرد شکمش از گرسنگی پیچ می‌خورد. با خودش گفت: «بروم و به داد این شکم وامانده برسم.»

با پوزخندی بر لب گفت: «آی گفتی که من هم داشتم دنبال خانه‌ای می‌رفتم که در آن عروسی است.»

جوانک با تعجب پرسید: «من تو را نمی‌شناسم. مهمان خانواده عروس هستی؟»

چهارگوش خان در حالی که سرش را تکان تکان میداد جواب داد: «عجب مگر تو مرا نمی‌شناسی؟ من فرزند یکی از بزرگان این شهر هستم. پدرم مرد سرشناسی بود. نام **میرزا قلندر خان** به گوشت آشنا نیست؟ مردم او را به خوبی می‌شناسند. چطور تو پسرش را نمی‌شناسی؟! ...»

چهارگوش خان همان‌طور داشت خودش را معرفی می‌کرد که جوانک کمی فکر کرد و ناگهان بین حرف‌های چهارگوش خان پرید و گفت: «آهان یادم آمد. خانواده سرشناس تو را شناختم. تو پسر میرزا قلندر خان معروف خودمان هستی، پدرت مورد اعتماد همه مردم این شهر بود.» جوانک دستی تکان داد و رفت.

او هم پشت سرش الاغ خود را هی داد تا به نزدیکی خانه

عروسی رسید. آدم‌ها در رفت و آمد بودند. آهسته از الاغش پایین آمد. افسار الاغ را به درختی بست. لباس خود را تکاند و قاطی آدم‌ها، به درون آن خانه رفت. سپس پا به اتاق بزرگ گذاشت و در بالادست آن نشست. همه با تعجب نگاهش کردند. او که سر و وضع مناسبی نداشت، یادش آمد که باید لباس نو می‌پوشیده. هر کس در گوش بغل دستی‌اش پیچ‌پیچی کرد و چیزی گفت. چهارگوش خان گفت: «پیچ‌پیچ کار بدی است. من گوش‌های تیزی دارم. اگر به پیچ‌پیچان ادامه بدهید، بهتان می‌گویم که دارید چه می‌گویید.»



امام علی (ع) فرموده‌اند:
کسی که کردارش او را به جایی نرساند،
افتخارات خاندانش او را به جایی
نخواهد رساند

حکمت ۳۸۹ نهج البلاغه



پلوکباب بود، راه افتاد که برود. دم در یک نفر به او گفت:
«آهای غریبه، آن الاغ چموش برای تو بود؟»
چهارگوش خان گفت: «الاغ دیگر چیست؟ من با اسب آمده
بودم. اسبم را هم نوکرم این اطراف، برایم نگه داشته است.»
آن یک نفر گفت: «خب خدا را شکر آن الاغ برای تو نبود. چون
به خاطر ترس از آزار بچه‌ها، جفتک زنان پا به فرار گذاشت.»
چهارگوش خان ناگهان دو دستی بر سر خود زد و گفت:
«ای وای کجا رفت؟! بیچاره شدم به خدا!»
چهارگوش خان توی کوچه می‌دوید و داد و هوار می‌کرد و
مردم هم به حال زار او می‌خندیدند.

مهمان‌ها ساکت شدند. یک نفر که خوش لباس و خنده‌رو
بود آمد کنار او نشست و پرسید: «شما مهمان خانواده عروس
هستید یا خانواده داماد؟»
چهارگوش خان لب به پیاله شربت گذاشت و آن را هورتی
سر کشید. بعد گردن دراز کرد و گفت: «من پسر میرزا
قلندر خان کدخدا هستم. نیازی نیست کسی مرا دعوت کند.»
بعد بادی به بغب انداخت و از جایش جم نخورد.
نصف شب شد. مهمان‌ها یکی یکی از خانه خارج شدند.
چهارگوش خان که شکمش انباشته از شیرینی و شربت و